

داستان زندگی راشی
ربی שלومو اسحاقی
רש"י (רבי שלמה יצחקי)
مفسر معروف تورات و تلمود

بقلم الحانان ایندلمان

ترجمه سارا نتن الی

از انتشارات

انجمن فرهنگی او تصرهتورا « گنج دانش » ایران



داستان زندگی راشی

ربی شلومو اسحاقی
רש"י (רבי שלמה יצחקי)
مفسر معروف تورات و تلمود

بقلم الحانان ایندلمان

ترجمة سارا نتن الی

از انتشارات

انجمن فرهنگی از تهرمتورا «گنج دانش» ایران

۱ - گوهر گرانبها

ربی اسحق وارد خانه شد ، بسوی زنتش دوید و او را صدا زد :

« میریام ! میریام ! »

میریام بسوی او آمد و بصورتش نگاه کرد . هرگز او را با چنان چهره ای ندیده بود هرگز شوهر خود را آنچنان شاد نیافته بود

از شوهرش پرسید :

« یقیناً میخواهی خبر خوشی را بمن بدهی ، آیا این طور نیست ؟ »

ربی اسحق در جواب او گفت :

« آری ، خبر خوشی برایت دارم ، ولی برای خودم مشکل

است که آنرا باور کنم »

ربی اسحق سنگ کوچکی را از جیب بیرون آورد و گفت :

« بین میریام ، بین چه چیزی پیدا کردم ! »

آن سنگ با فروغ خیره کننده ای برق میزد .

میریام با خوشحالی گفت :

« این يك گوهر است ، يك گوهر گرانبها ! »

ربی اسحق با شگفتی پرسید :

« راست میگوئی ، میریام ؟ »

« آری ، سرورم ، راست میگویم . خداوند بدبختی ما را دیده

و بر ما رحم کرده است حالا دیگر خواهیم توانست برای شباتها



ربی اسحق و زنش گوهر گران بها را تماشا میکنند
 وعیدها گوشت و شراب و چیزهای لازم دیگر را بخریم
 ربی اسحق نگاهی بلباس کهنه زنش انداخت و گفت :
 « ولباسهای تازه هم برای تو ، میریام »
 « میریام افزود :
 « ولباسهای نوئی هم برای تو ، اسحق »
 ربی اسحق با شادی اضافه کرد :
 « آری ، لباسهای تازه و قشنگ برای شبانها وعیدها »
 میریام گفت :
 « آه ، چقدر چیزهای خوب ممکن است با فروش این سنگ
 قیمتی خرید ! »

ربی اسحق افزود :
 حتی يك سفر تو راى تازه و خوش خط
 میریام با صدائی لرزان افزود :

« آری ، يك سفر تورا ، كه نام خودمان روی جلد آن دیده خواهد شد »

ربی اسحق گفت :

« ولی من خیلی می ترسم شاید این سنگك يك کوهر واقعی نباشد شاید در خشندهای اش حقیقی نیست »
میریام باعصبانیت گفت :

« تو چطور می توانی چنین سخنی را بگوئی ؟ فروغ چهره تو و شادی قلب من گواهی میدهند كه این سنگك يك کوهر اصل است خداوند يك انسان نیست . او هرگز بندگان صادق خود را گول نمیزند ، هم اوست كه این شادی عظیم را در دلهای ما انداخته است... »
در این حین ناكهان غم بزرگی بر چهره ربی اسحق نقش بست .
میریام این غم را مشاهده كرد و پرسید :

« چه شد ، اسحق ؟ چرا ناكهان پریشان شدی ؟ »

ربی اسحق در پاسخ گفت :

« حرفهای تو درست و منطقی است ، میریام ، ولی ... ولی این کوهر بچه درد ما میخورد ؟ اگر خداوند بما پسری داده بود ، پسری عاقل و دانشمند كه تو را بخواند »
میریام گفت :

« غصه نخور ، اسحق . خداوند رحیم و قادر مطلق است و همه کاری می تواند بکند . اگر او بخواهد ، بما پسری هم خواهد داد... »

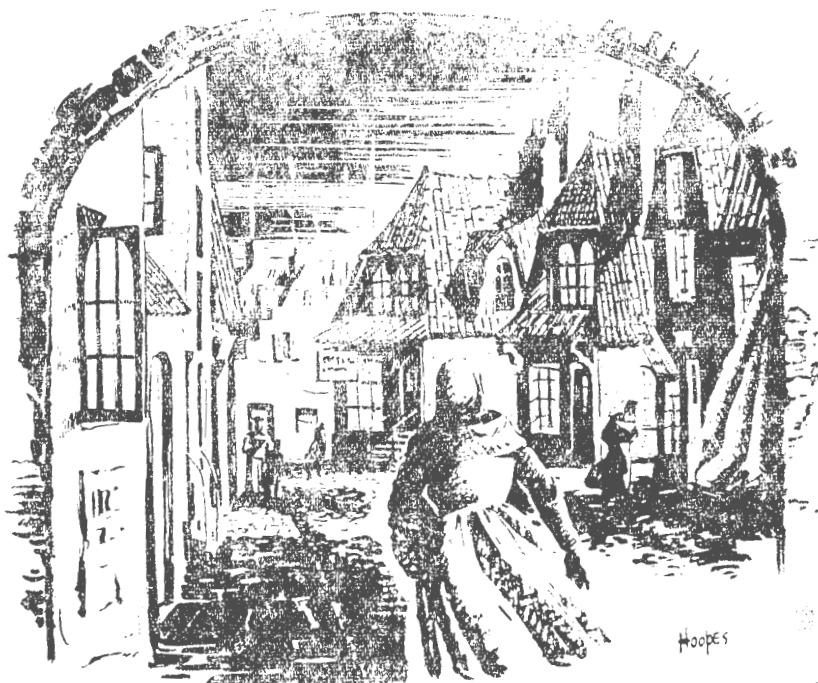
۲ - مرد درستکار

در یکی از شهرهای آلمان بنام ورمز ، در انتهای کوچه ای كه

ربی اسحق و زنش در آن منزل داشتند ، يك جواهر فروش دكان داشت.
 در همان روز میریام نزد آن جواهر فروش رفت و باو گفت :
 « آقا ، لطفاً این سنگ قیمتی را ببینید. آیا می توانید بگوئید
 که این گوهر چند می ارزد؟ »

جواهر فروش سنگ را بدقت معاینه کرد و گفت :
 « این سنگ خیلی عالی است ، دوهزار سکه طلا ارزش دارد . »
 نورشادی در چشمان میریام درخشید . او بی درنگ بسوی خانه
 دوید و با خوشحالی بشوهرش گفت :

« دوهزار سکه طلا ! دوهزار سکه طلا ! شنیدی ، اسحق؟ »
 این خبر بزودی در همه شهر پخش شد. مردان ، زنان و کودکان ،
 همه در باره گوهری که ربی اسحق پیدا کرده و معجزه بزرگی که



میریام زن ربی اسحق به مغازه جواهر فروش می رود

حداوند برای او انجام داده بود حرف میزدند .

ربی اسحق از زنش پرسید :

« با این گوهر چه بکنیم ؟ »

میریام با خنده جواب داد :

« سؤال جالبی میکنی . . . سنگ زامیافروشیم و با پول فروش

آن زندگی خوب و راحتی برای خودمان تأمین میکنیم . »

ربی اسحق گفت :

« نه ، میریام ! ما این کار را نمیکنیم . ما باید صبر کنیم... »

میریام با تعجب پرسید :

« برای چه باید صبر کنیم ؟ »

ربی اسحق گفت :

« آری ، ما باید صبر کنیم . بدون شك این گوهر مال کسی

بوده و او آنرا گم کرده است . ما باید صبر کنیم تا آن شخص خبردار

شود که گوهرش در دست ماست و بیاید و آنرا ببرد . »

میریام پرسید :

« ما از کجا بدانیم که آن شخص راست میگوید و این سنگ مال

اوست ؟ شاید او دروغ بگوید و ما را گول بزند . هر کسی میتواند

بیاید و ادعا کند که این گوهر باو تعلق دارد ... »

ربی اسحق پاسخ داد :

« نه ، میریام . ما این گوهر را فقط به صاحب واقعی اش پس

خواهیم داد . هر کس که بیاید و بگوید که این سنگ مال اوست باید

نشانیهای آنرا بما بدهد . تنها در صورتی که نشانیهایش درست باشد ،

سنگ را باو خواهیم داد . »

۳- مأموران اسقف

چند روز گذشت و شبات فرا رسیده ربی اسحق از کنیسا بر گشته و نشسته بود که غذای شبات را بخورد . ناگهان در باز شد و دو مرد که لباسهای سیاه بر تن داشتند بدرون خانه آمدند .

آنها به ربی اسحق گفتند :

« ما فرستادگان حضرت اسقف شهر و رمز هستیم . حضرت

اسقف میخواهند همین امروز تورا ببینند . »

ربی اسحق با شکفتی گفت :

« امروز؟ غیر ممکن است . مگر نمیدانید که امروز شنبه و

روز مقدس ماست؟ من یهودی هستم و در این روز از حد مجاز شنبه

پا فراتر نمیگذارم . حضرت اسقف در جای دوری زندگی میکنند و

من نمی توانم امروز بدیدن ایشان بروم . »



مأموران اسقف شهر و رمز در خانه ربی اسحق

مأموران اسقف گفتند :

« ولی حضرت اسقف اصرار دارند که تو را همین امروز ببینند و درنگ جایز نیست . ایشان کار بسیار مهمی با تو دارند . »

ربی اسحق در جواب گفت :

« ولی برای من روز مقدس شنبه مهمتر از خواست حضرت اسقف است . من نمی توانم در این روز از حد مجاز شنبه دورتر بروم . »
مأموران گفتند :

« هیچ کسی نتوانسته است که باید پیاده بروی ؛ کالسکه مخصوص حضرت اسقف جاوی در خانه ایستاده است . ما باهم با کالسکه خواهیم رفت ... »

ربی اسحق با عصبانیت گفت :

« شما مرا مسخره میکنید ؟ آیا شما نمی دانید که برای یاک یهودی سوار شدن بر چهارپا یا بر کالسکه در روز شنبه قدغن است ؟ به حضرت اسقف بگویید که امروز نمی توانم خدمتشان برسم . »
فرستادگان اسقف ناچار خارج شده و پس از ساعتی باز گشتند و به ربی اسحق گفتند :

« بسیار خوب ، حضرت اسقف موافقت فرمودند که فردا بحضورشان بروی . »

۴ - فاجعه

در خانه ربی اسحق ماتم بزرگی برپا بود . او و زنش میدانستند که اسقف و مزدشمن کیند تو ز یهودیان است . کسی چه میداند که اسقف چه خیالی درباره او دارد ...

میریام به شوهرش گفت :

« برو نزد راو و قضیه را برای ایشان تعریف کن . »

ربی اسحق گفت :

« ولی امروز شب است و من نمی خواهم راو را غصه دار کنم . »

میریام گفت :

« خیلی خوب . تا عصر و تا هنگام طلوع ستارگان صبر کن ،
و وقتی که برای خواندن نماز شب به کنیسا میروی بخدمت راو برو
و موضوع را با اطلاع ایشان برسان . »

پس از طلوع ستارگان ربی اسحق به کنیسا و نزد راو شهر رفت
و با صدائی آمیخته بگریه گفت :

« سرور من ، سرور من ! يك فاجعه ، يك مصیبت عظیم ! ... »

راو با تعجب و ترس پرسید :

« چه اتفاقی افتاده ؟ »

– « امروز دو مأمور از طرف اسقف به خانه من آمده و گفتند

که باید فردا به نزد او بروم ... »

راو دهشت زده پرسید :

– « اسقف ؟ اسقف از تو چه میخواهد ؟ »

– « نمیدانم ، سرور من . من هرگز او را ندیده ام ... من خیلی

می ترسم ... »

صورت راو مثل برف سفید شد . بعد از نماز عرییت ، راو بروی

سکوی مخصوص نماز گزاردی رفته ، با دست روی میز زد و با صدائی
گریه آلود گفت :

« برادرانم ، ای فرزندان اسرائیل ! برای نجات و سلامتی

ربی اسحق دعا کنید . او در معرض خطر بزرگی است . مزامیر تهیلیم

بخوانید و برای ربی اسحق از حضور خداوند طلب رحمت کنید ! »
 سکوتی سنگین در کنیسا برقرار شد . در میان سکوت، صدای
 لرزان راو بگوش رسید که آغاز بخواندن اولین مزمور تهیلیم نمود:
 « خوشا بحال مردی که از مشورت شریران پیروی نکرد ... »
 و بدنبال او تمام نمازگزاران خواندند : « خوشا بحال ... »

۵ - در خانهٔ اسقف

عدهٔ زیادی از یهودیان ربی اسحق را تا خانهٔ اسقف هم-راهی
 کردند .

آنها برای سلامتی او دعا خواندند و ربی اسحق با قلبی آکنده از
 ترس قدم به کاخ اسقف نهاد .

اسقف با استقبال او آمد، بگرمی دست او را فشرد و گفت :

« سلام بر تو ، ای ربی اسحق ! بخانهٔ من خوش آمدی ! »

فوراً خدمتکاری آمده و يك صندلی آورد .

اسقف گفت :

« بنشین ، ربی اسحق ! »

ربی اسحق با حیرت از خود پرسید :

« این همه عزت و احترام بچه منظور است ؟ » و روی صندلی

نشست .

اسقف پهلوی او نشست و پس از چند لحظه گفت :

« ربی اسحق ! شنیده‌ام که تویك کوهر گرانبها در اختیار

داری ... »

لحظه‌ای سکوت برقرار شد ، و آن لحظه به نظر ربی اسحق

هزار سال آمد

اسقف سخن خود را ادامه داد و گفت :

« و این گوهر »

ربی اسحق با ترس و وحشت منتظر شنیدن آخر جمله شد . او فکر کرد که اسقف حتماً خواهد گفت : این سنگ مال من است و من کمش کرده‌ام و تو آنرا یافته‌ای

ولی اسقف چنین گفت :

« و این گوهر دوهزار سکه طلا می‌ارزد . آیا این حرف حقیقت دارد؟ » .

– « بلی سرور من ، حقیقت دارد . »

اسقف . ناگهان لبخندی زد و گفت :

« من می‌خواهم این سنگ کرانه‌ها را از تو بخرم ، ربی اسحق . »
ربی اسحق پرسید :

« حضرت اسقف ، شما این گوهر را برای چه منظوری می‌خواهید؟ »

– « سؤال خوبی کردی . من قصد دارم این گوهر را در مجسمه مقدسی که در کلیسای ماست نصب کنم . من يك گوهر دارم و می‌خواهم گوهر دیگری را که نظیر آن باشد بدست آورم . دو گوهر ، یعنی دو چشم زیبا برای مجسمه مقدس ... يك جواهر فروش بمن گفته است که چنین گوهری را در دست زن تو دیده است . »

ربی اسحق در جواب گفت :

« خیلی متأسفم ، حضرت اسقف . من نمی‌توانم این سنگ را بشما

بفروشم . »

اسقف شگفت زده پرسید :

« برای چه؟ اگر دوهزار سکه طلا کم است ، من حاضرم در بهای



ربی اسحق در حال مطالعه

این کوهر سه هزار سکه طلا بتو بدهم.

- نه ، نه ، جناب اسقف . من نمی توانم این سنگ را بشما

بفروشم .

- « و اگر چهار هزار سکه طلا بتو بدهم چطور ؟ »

- « حتی اگر يك خانه پراز سیم وزر بمن بدهید ، من نمی توانم

این کوهر را بشما بفروشم . »

- « آخر چرا ؟ من نمی فهمم علت خودداری تو از فروش این کوهر

چیست . »

- « در تورات ما نوشته شده است : هیچ مجسمه و هیچ صورتی را

برای خود مساز . . . »

- « ولی این مجسمه مال تو نیست . تو آنرا نساخته ای و این

کوهر را هم تو در آن کار نخواهی گذاشت ! ... »

- « درست است ، حضرت اسقف . ولی برای من حرام است که در

کاری که گناه دارد بشما کمک کنم . »



اسقف شهر ورمز ربی اسحق را تهدید میکند

اسقف با خشم و غیظ فریاد زد :

«ياك يهودی بمن بگوید كه چه كاری كناه دارد ؟! چه وقاحتی !
برو بیرون ! فردا همین موقع مأموران من خواهند آمد و تو آن گاوهر
را با آنها خواهی داد . و اگر نخواهی بمیل خود بدهی ، آنرا بزور از
تو خواهند گرفت . و اگر نخواهی پولی در بهای آن بگیری ، آنوقت
این گاوهر هدیه‌ای از جانب تو برای کلیسای مقدس ما خواهد بود ...»
در همان شب . هنگامی كه همه مردم شهر و رمز در خواب بودند ،
ربی اسحق بكنار رودخانه راین رفت و آن گاوهر كرابها را بمیان
آبهای آن پرتاب كرد ...

۶- نور حقیقت

فردای آن روز ، فرستادگان اسقف بخانه ربی اسحق آمدند و
کیسه‌هایی پر از سكه‌های طلا در دستشان بود . آنها به ربی اسحق
گفتند :

« ما آمده‌ایم آن گاوهر را برای حضرت اسقف ببریم . و این هم
بهای آن ، چهار هزار سكه طلا » .

ربی اسحق در جواب آنها گفت :

« آن گاوهر دیگر در اختیار من نیست . من آنرا به رودخانه
انداختم و حالا در اختیار خداوند است ... »

مأموران اسقف حرف ربی اسحق را باور نکردند . آنها همه
جای خانه را بدقت گشتند ، ولی از گاوهر كرابها اثری نیافتند . آنگاه
به ربی اسحق گفتند :

« اگر گاوهر را بما ندهی ، تو را شلاق خواهیم زد . »

ربی اسحق جواب داد :

«من چطور می‌توانم گوهری را که اکنون در ته‌رودخانه قرار گرفته است بشمار بدهم؟»

فرستادگان اسقف گفتند :

«ما کاری به این حرفها نداریم . برو ته‌رودخانه و گوهر را برای ما بیاور ...»

ربی اسحق دید که مأموران اسقف مسخره‌اش میکنند و دیگر حرفی نزد . آنها نیز درنگ نکردند و او را با شلاق زدند . ربی اسحق ضربه‌های سوزندهٔ بیشمار شلاق را با شهادت تحمل کرد . نه فریادی برآورد و نه اشکی ریخت . او فقط این کلمات را زیر لب زمزمه می‌کرد: « بشنو ای اسرائیل ، خداوند حدای ماست ، خداوند یکتاست ! » . مأموران اسقف که از زدن او خسته شده بودند بیکدیگر گفتند :

« این شخص بدون شك يك مرد خداست . قدرت او مافوق قدرت انسانهاست و او با خداوند حرف می‌زند ... »

فرستادگان کیسه‌های طلا را برداشته و بنزد اسقف بازگشتند . ربی اسحق که سراسر بدنش از ضربات بیرحمانهٔ شلاق کبود و بی‌حس شده بود ، به زنش گفت :

« خدا را شکر که آن گوهر را از من گرفت ... فروغ آن سنگ فروغ حقیقی نبود همهٔ اینها کار شیطان بود بدون شك من بدرگاه خداوند خطا کرده بودم و او نیز مرا بدست شیطان داد تا تنبیهم کند . حالا که تنبیه شدم قلبم لبریز از سرور و شادی است . می‌روم کنیسا و شکر خدا را بجای می‌آورم که زندگی مرا نجات داد . »

ربی اسحق ساعات بسیاری در کنیسا به نماز ایستاد و در آنجا او تنها بود. ناگهان يك ندای غیبی از آسمان بگوش او رسید که میگفت:

«خوشا بحالت، ربی اسحق، که بدنبال نور دروغین نرفتی و فریب جاه و مال دنیای فانی را نخوردی! سال دیگر همین موقع، میریام زنت پسری در آغوش خواهد داشت، و این پسر در آینده دیدگان فرزندان اسرائیل را بنور حقیقت روشن خواهد ساخت، به نورتورا!»

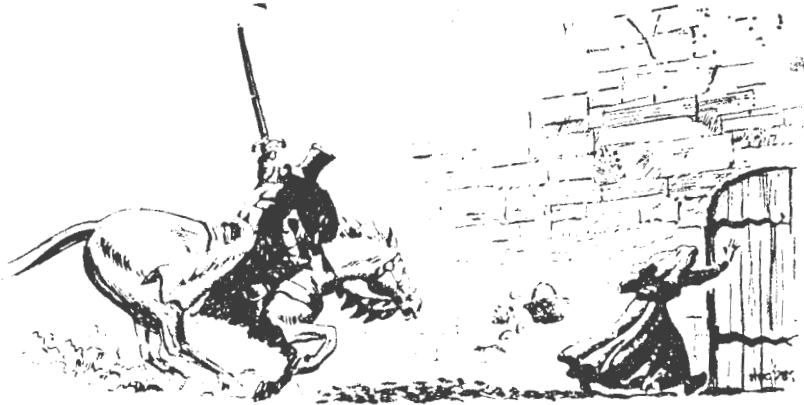
۷ معجزه

از آن روزی بعد، شادی و سرور در خانه ربی اسحق حکمفرما بود. او و زنش هر دو با بی صبری انتظار آن روز بزرگ را می کشیدند، روزی که در آن برای آنها پسری بدنیا بیاید...

اما این شادی با ترس و وحشت همراه بود. در آن روزگار، یعنی در قرن یازدهم میلادی، زندگی کردن در شهر و رمز آلمان برای یهودیان بسیار دشوار بود. در این شهر، دشمنان یهودیان فراوان بودند، و کدام یهودی بود که بتواند ترس از آنان را از دل خود بیرون کند؟

و آن روز بزرگ، رفته رفته نزدیکتر میشد...

در یکی از این روزها، میریام از کوچه ای عبور میکرد. کوچه خیلی تنگ بود. ناگهان میریام اسب سواری را دید که داشت سرعت باو نزدیک میشد.... همین حالا سوار بیرحم از کنار او خواهد گذشت و او را بشمشیرش خواهد کشت... يك لحظه دیگر پایان زندگیش فرا خواهد رسید... يك لحظه دیگر خوابهای خوش و امیدها و آرزوهایش نابود خواهند شد....



سوار مسلح برای کشتن میریام زن ری اسحق در پی او می تازد
میریام بی اختیار فریاد بلند و تلخی از دل برکشید. آن فریاد
دروازه های آسمان را بگشود و پیاپی کرسی جلال خداوند رسید ...
در همان دم معجزه ای بزرگ و شگرف رخ داد و در دیوار خانه ای
که میریام خود را بدان می فشرد شکافی باز شد ... میریام داخل شکاف
شد و از چنگ آن سوار ظالم نجات یافت
خبر این معجزه بزودی در شهر پیچید و هزاران مرد و زن و کودک
به تماشای محل وقوع معجزه آمدند .

همه می گفتند :

« این همان شکاف است ! این همان شکاف است ! »

خیلی از مسیحیان می گفتند :

« باین دیوار دست نزنید ! داخل شکاف نشوید که خواهید مرد !

اینجا معجزه ای رخ نداده ، بلکه يك عمل جادو بوقوع پیوسته است ... »

دیگران فریاد می زدند :

« آن زن جادو گر کجاست ؟ ! مرگ بر زن جادو گر ! مرگ ! »

این خبر بی درنگ در همه جا شایع شد که در شهر يك زن جادو گر

وجود دارد .

مسیحیان بسیاری به تکاپو افتادند تا زن جادوگر را یافته و طبق معمول آن روزگار او را در آتش بسوزانند.

ربی اسحق که این خبرها را می شنید به زنش گفت :
« بدو وضعی پیش آمده است ، میریام ! ما دیگر نمی توانیم در این شهر زندگی کنیم . »

در تاریکی همان شب ، ربی اسحق و زنش خانه خود را ترك کرده و به شهر ترویز که در فرانسه واقع است رفتند .

۸ - نوری عظیم

شب داشت پایان میرسید و روشنایی صبح کم کم پدیدار میشد ، فقط اینجا و آنجا تاریکی شب در بین خانه ها پنهان شده بود ، مثل اینکه از بالا آمدن خورشید می ترسید ...

ربی داوید ، خادم کنیسای شهر ترویز ، در کوچه های شهر می گشت ، از این خانه بآن خانه می رفت و بانگ بر می آورد و میگفت :
« یهودیان ! برای عبادت خداوند و خواندن نماز از خواب بیدار شوید ! برای پرستش و ستایش خداوند برخیزید ! »

این جا خانه ربی اسحق اهل شهر درمزا است . فقط چند هفته است که ربی اسحق و زنش برای سکونت در ترویز باین شهر آمده اند .
ربی داوید با خود میگفت :

« حدایرا شکر ! جماعت شهر ما دارد بزرگ می شود در هر جا که تعداد یهودیان افزایش می یابد ، شادی و انبساط در آن زیاد می شود »
در لحظه ای که خادم کنیسا به خانه ربی اسحق نزدیک شد ، نوری قوی چون نور خورشید را دید که از پنجره خانه به بیرون تابید .
چشمان او را خیره کرد ...

ربی داوید شکفت زده از خود پرسید :

« این چه نوری است ؟ آفتاب که هنوز از افق سر زده است ،

پس این نور از کجا می آید ؟! این يك معجزه است ... »

خادم کنیسا چند لحظه بی حرکت ایستاد و چشمان خود را مالید
که مبدا خواب دیده باشد و سپس براه خود ادامه داد . او بار دیگر
بانگ بر آورد :

« یهودیان ! بلند شوید ، برای عبادت ... »

ولی يك مرتبه حرف خود را تغییر داد و گفت :

« یهودیان ! برخیزید ! بخانه ربی اسحق اهل ورمز بروید !

معجزه بزرگی در آنجا رخ داده است ... »

اشخاص زیادی بسوی خانه ربی اسحق روی آوردند. همگی آنها
پنجره روشن را نگاه میکردند و دلهایشان را حیرتی عظیم پر کرده بود.
آنها فریاد بر آوردند :

« چه نوری ! چه نوری ! این يك معجزه است ! معجزه ! »

در آن لحظه ربی اسحق از خانه اش خارج شد و دم در ایستاد .
از چهره اش نورشادی پرتوافکن بود . او به مردمی که جلوی او ایستاده
بودند گفت :

« سلام بر شما ، یهودیان ، برادران عزیز ! آیا شما از دیدن این نور
عظیم تعجب میکنید ؟ خداوند امشب پسری بمن عطا فرموده است که فروغ
چهره اش چون نور آفتاب ظهر است ... »

مردم با شادی فریاد بر آوردند :

« مبارك است ! قدمش مبارك باشد ! »

این واقعه در سال چهار هزار و هشتصد پس از خلقت (۱۰۴۰ میلادی)

اتفاق افتاد که برای ربی اسحق پسری بدنیا آمد و او نامش را شلومو گذاشت.

۹. بدون آموزگار

شلومو رفته رفته بزرگک میشد. او بدرگاه خداوند و در نظر

مردم خوب و پسندیده بود.

در سه سالگی از پدرش القبا را یاد گرفت. در چهار سالگی تمام تفیلاها را از حفظ میخواند. در پنج سالگی تورات و کتابهای انبیا را آموخت. در شش سالگی میشنا و گمارا را یاد گرفت، و در هشت سالگی می نشست و مطالب سخت و پیچیده و اشکالاتی را که در کتابهای مقدس و در تلمود می یافت، بر روی پوست یادداشت میکرد....

يك روز پدرش از او پرسید:

« تو چرا این چیزها را یادداشت میکنی؟ »

شلوموی كوچك جواب داد:

« وقتی بزرگ شدم، بامید خدا تفسیری بر تورات و تلمود خواهم نوشت. آنوقت این یادداشتهای مرا مرور خواهم کرد، و خواهم دانست که اشکالات يك شاگرد خردسال چیست... »

شلومو بزرگ شد و مبدل به نوجوانی گردید. او سیزده ساله شد و بسن بر میسوا رسید. او روز و شب جلو کتابهای تورات و تلمود می نشست، میخواند و می نوشت، می نوشت و میخواند. او اوراق پوستی زیادی روی میزش دیده می شد، و اوراق بیشتری در دولا به اطاقش روی هم چیده شده بود، و روی همه اینها یادداشتهائی بنظر میرسید....

يك روز شلومو به پدرش گفت:

« پدر عزیزم! من سؤالات و اشکالات زیادی دارم. خیلی مطالب در کتابهای مقدس و تلمود هست که من آنها را نمی فهمم. چه



راشی كودك در حال مطالعه

كسی این اشكالات را رفع خواهد كرد ؟

ربی اسحق جواب داد :

« از آموزگارانت پیرس . آنها تمام مطالب مشكل را برای

توضیح خواهند داد ، آنها به تمام سؤالات تو پاسخ خواهند گفت . »

- « پرسیده‌ام ، پرسیده‌ام ... »

- « خوب ، چه شد ؟ قانعت كردند ؟ »

- « نه ، پدر ، جواب قانع كننده‌ای دریافت نكردم ... »

ربی اسحق با تعجب گفت :

« واقعاً ؟ پس در تمام شهر ترویز دیگر معلمی نیست كه بتواند

بتو درس بدهد ؟ »

شلومو سرریزیر انداخت و ساكت ماند .

ربی اسحق بسخنان خود ادامه داد و گفت :

« شاید راو بزرگ شهر بتواند معلم تو بشود »

۱۰. بجائی کہ علم تورات در آن باشد برو

در همان روز ربی اسحق همراه پسرش به نزد رابو بزرگ شهر
ترویز رفت و باو گفت :

« سرور من ! شلومو پسر من میخواهد تورات بیاموزد . خواهش
میکنم شما معلم او باشید ! »
رابو کتاب تورات را جلوی پسر جوان گذاشت و گفت :
« بنشین ، شلومو ! »

شلومو قسمتهائی از تورات را خواند و در باره آن خیلی خوب
توضیح داد .

رابو از عقل و فهم و دانش پسر جوان در شگفت شد و سپس یکی از
مجلدات تلمود را جلوی او نهاد . شلومو قطعاتی چند از تلمود را
قرائت کرد و موضوعهای سخت آنرا شرح داد . تعجب رابو بیشتر شد
و به ربی اسحق گفت :

« معذرت میخواهم ، ربی اسحق . من نمی توانم معلم پسر تو باشم
زیرا او از من داناتر است او را سرزمین آلمان بفرست تا در آنجا
از محضر دانشمندان بزرگ استفاده کند و از آنها تورات بیاموزد . »
ربی اسحق با تعجب پرسید :

« کشور آلمان ؟! مگر در مملکت فرانسه معلم لایق و شایسته
وجود ندارد ؟ »

رابو در جواب او گفت :

« بلی ، ما در کشور فرانسه هم معلمان خوب زیادی داریم . ولی
چه کسی در این سرزمین می تواند از دانشمندان علوم دینی شهرهای
ورمز و مایانس بزرگتر باشد ؟ در آن شهرها استادان عالیمقامی هستند

از قبیل ربی یعقوب بن یافار ، ربی اسحق هلوی ، ربی اسحق بن یهودا و
علمای زیاد دیگری که همگی از محضر ربنو کرشوم مشورهگولا کسب
فیض دانش کرده اند ... »

بمحض اینکه ربی اسحق اسم شهر و رمز را شنید ، ترسی عظیم
بدنش راه یافت . او بیاد روزهای سخت و پر از وحشتی افتاد که در
آن شهر آلمانی طی کرده بود ... او اسقف اعظم شهر و مأمورانش را
بخاطر آورد ، و آن سوار ظالمی را که میخواست زنش را بقتل برساند ...
ربی اسحق آنگاه در جواب راو گفت :

« شهر و رمز ؟! من چگونه می توانم بسم را بآن شهر بفرستم ،
به مکانی که دشمنان اسرائیل در آن فراوان وجود دارند ؟! من وزنم
قبل از تولد شلومو از آن شهر فرار کرده و باینجا آمده ایم ... »
راو لحظه ای اندیشید و سپس گفت :

« دانشمندان ما فرموده اند : « آواره شو ، و بجائی که علم تورات
در آن باشد برو ، و مگو که تورات خودش بسراغ تو خواهد آمد » .
گفته اند : « آواره شو » . ما از این حرف چنین استنباط میکنیم که
اگر درجائی که در آن ساکن هستیم علم تورات باندازه کافی وجود
نداشته باشد ، باید از آن آواره شویم و بجای دیگری برویم ، بجائی که
در آن علم تورات هست ، ولو اینکه در آن محل دشمنان اسرائیل زیاد
باشند ... »

راو دو دستش را روی سر پسر جوان گذاشت و او را باین سخنان
تبرک کرد :

« برو ، شلومو ، برو به محضر دانشمندان علوم دینی و رمز و
مایانس ، تا از دهان آنان تورات بیاموزی ! خداوند بخواهد که تو



راوشهر ترویز راشی را بترك ميكند

زندگی تمام ملت ما را بنور تورات روشن سازی ، همانطور که ربنو
گرشوم مئور هکولا روشن کرد.

ربی اسحق با صدای بلند گفت : « آمین »

۱۱ - نگرانی مادر

بعد از این وقایع ، ربی اسحق دیگر از خطرات احتمالی واهمدای

نداشت . او به زنش گفت :

« شلومو بشهر ورمز درآلمان خواهد رفت نادر آنجا در محضر

دانشمندان بزرگ تورات بیاموزد. »

میريام پرسید :

« او چه وقت حرکت خواهد کرد ؟ »

- انشاء الله بعد از عید پسخ .

میريام با نگرانی سؤال کرد :

« چه کسی او را بآن شهر خواهد برد ؟ »

- « من با تاجار پوست فروش شهرمان صحبت کرده‌ام و آنها بمن

گفتند که ربی مشولام بن یوسف که اهل شهر ورمز است بعد از پسخ به بازار مکاره بزرگ شهر ترویز خواهد آمد تا برای نوشتن سفر تورا پوست بخرد. من با خود گفتم: ربی مشولام از دوستان خوب ماست. از او خواهش خواهیم کرد که شلومو را با خود بشهر ورمز ببرد.

- «خوب، شلومو در ورمز در کجا زندگی خواهد کرد؟»

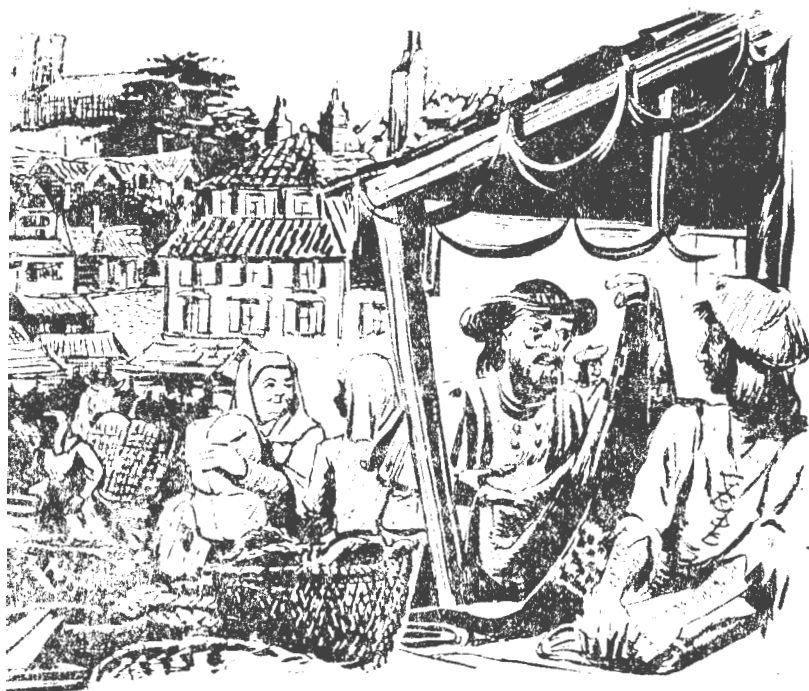
- «در این باره هم فکر کرده‌ام، میریام. ربی مشولام فرزندی ندارد. خانه‌اش خالی و خاموش است و در آن شادی وجود ندارد... هنگامی که ربی مشولام به بازار مکاره شهرمان بیاید، از او درباره این موضوع هم سؤال خواهیم کرد. شاید او قبول نماید که شلومو در خانه وی زندگی کند.»

از چشمهای میریام اشک سرازیر شد و سکوت سنگینی در خانه حکمفرما گردید. بعد از چند لحظه میریام اشکهایش را پاک کرد و گفت:

«من چندکلمه برای سارا زن ربی مشولام خواهم نوشت. او از دیرباز دوست خوب من است. از او خواهش خواهم کرد که از شلومو نگهداری و توجه کند.»

بار دیگر از چشمهای میریام اشک فرو ریخت، و بار دیگر سکوت در خانه برقرار گردید. ربی اسحق و میریام زنش همراه باهم آهسته دعا خواندند:

«ای خدای بزرگ! شلومو فرزند ما را از هر گزند و آسیبی مصون و محفوظ بدار!»



بازار مکاره بزرگ شهر ترویز

۱۲ - در بازار مکاره

بازار بزرگ شهر ترویز از جمعیت موج میزد. همگی به بازار مکاره آمده بودند. از خود شهر ترویز و از شهرهای دیگر فرانسه و حتی از شهرهای آلمان هم آمده بودند تا کالاهای گوناگون خرید و فروش کنند. بازار خیلی شلوغ و پر از قیل و قال بود، و صداهای زیادی شنیده میشد، صدای انسانها و آوای چهارپایان.

ربی اسحق، میریام زنش و شلومو پسرشان از بازار چهارپایان میگذشتند. هر کدام از آنها چیزی در دست داشت. میریام جعبه‌ای پر از انواع خوراکی‌ها حمل میکرد، ربی اسحق مقداری لباس همراه داشت، و شلومو بسته‌بزرگی از پوست دباغی‌شده چهارپایان حلال گوشت



را با خود می برد .

این ها پوستهائی بودند که او روی آنها مطالب سختی را که
در کتاب مقدس وتلمود یافته بود ، یادداشت کرده بود -
شلومو بسته اش را با شادی وعلاقه وافر حمل میکرد .
پدرش در راه باو گفت :

« شلومو ! بسته ات را بمن بده تا آنرا برایت حمل کنم »
- « نه ، پدر ، این بسته خیلی سنگین نیست ، من خودم آنرا
حمل خواهم کرد ».

مادرش با التماس باو گفت :

« بسته را بمن بده . تو هنوز کوچکی ، پسر ، و این بسته
بزرگ و سنگین است ... »

« نه ، مادر ، این بسته وزن زیادی ندارد. برای من بار تورات سبك است ، خیلی هم سبك ... من در سراسر عمرم آنرا با محبت و خوشحالی حمل خواهم کرد ... »

سرو صدا در بازار چهار پایان خیلی زیاد بود . ولی شلومو این صدا ها را نمی شنید ... و حتی انبوه مردم و چهار پایان را هم که در دور و بر او بودند نمی دید ... او در عالم دیگری بود ، در عالم عشق آفرین تورات

او میدید که خواب و آرزوی بزرگ زندگی اش میرود که به حقیقت پیوندد ... اینك او میخواهد به محل آموزش تورات برود. او در آنجا از دهان دانشمندان بزرگ و عالقدر تورات خواهد آموخت ، از دهان شاگردان عالم معروف و گرانمایه ربنو کرشوم مئورهگولا. در آنجا نور تورات بر قلب و مغز او خواهد تابید ، و او تمام مطالب سخت و پیچیده کتاب مقدس و تلمود را خواهد فهمید و با سرار آن پی خواهد برد . روزی فرا خواهد رسید که در جلوی سئوالات زیادی که در روی پوستها نوشته شده اند جوابهای صحیح و قانع کننده دیده شوند .

شلومو خواب میدید ، خواب در بیداری ، او هم اکنون خود را در شهر و رمز میدید میدید که در محضر دانشمندان بزرگ نشسته و از دهان آنها تورات می آموزد . و او خود را خوشبخت میدید ، خیلی هم خوشبخت

و آن خواب او را به جلو برد ، به جلو ... او میدید که در سهایش را دریشیوا تمام کرده و حالا دیگر شاگرد نیست . او خود را میدید که معلم است و از شهری به شهری و از دیاری به دیار دیگر میرود و به

برادران یهودی اش تورا درس میدهد . روز ها درس میدهد ، و شبها
بر کتاب مقدس و تلمود شرح و تفسیر مینویسد .
او ناگهان صدای پدرش را شنید که میگفت :
« شلومو ! اینجا همانجاست که میخواستی ، اینجا بازار پوست
فروشهاست . »

شلومو بخود لرزید . او احساس کرد که ناگهان از آسمان بزمین افتاده است
در اطراف او یهودیان زیادی ایستاده و بایکدیگر درباره مطالب
تورا بحث میکردند . بر روی زمین توده هایی از پوست چهارپایان
قرار داشت .

ناگهان ربی اسحق بانگ شادی برآورد :

« سلام بر تو ، ربی مشولام ! »

ربی مشولام دست ربی اسحق را با محبت و گرمی فشرد و گفت :

« خوش آمدی ، ربی اسحق ! حالت چطور است ؟ »

« حدایرا شکر ، خوبم ، این پسر شلومو است ، »

ربی مشولام در چهره آن نوجوان خوب فکریست و دست او را با

با محبت فشرد و گفت :

« بلی ، بلی ، من در باره این پسر خیلی خبر های خوب

شنیده ام . »

سپس روبه شلومو کرد و گفت :

« شلومو ، تو کی نزد ما خواهی آمد تا در شیوای بزرگ و رمز

درس بخوانی ؟ »

شلومو با شوق و ذوق گفت :

« من هم اکنون حاضرم بیایم »

ربی اسحق گفت :

« ربی مشولام ! ما بخاطر همین موضوع به نزد تو آمده ایم »
ربی اسحق و ربی مشولام بگوشه خلوتی رفته و بایکدیگر به صحبت پرداختند ، شلومو و مادرش در جای خود باقی مانده و گاه گاهی کلماتی از سخنان ربی اسحق و ربی مشولام بگوششان میرسید : « ورمز یثیوا شلومو خوراك منزل در خانه من »
چند لحظه گذشت و ربی مشولام به شلومو نزدیک شد ، دست او را فشرد و گفت :

« با من بیا ، شلومو ، با من به شهر ورمز بیا و در خانه من منزل کن . این افتخار بزرگی برای من خواهد بود که محصل دانشمندی مثل تو در خانه من سکونت گیرند همین امروز بسوی ورمز حرکت خواهیم کرد »

۱۳ - اولین نامه

بعد از عید سو کا باز دیگر ربی مشولام به بازار مکاره بزرگ شهر ترویز آمد و با خود نامه ای از شلومو آورد . ربی اسحق بادستهای لرزان نامه پسرش را باز کرد و با صدای بلند آنرا خواند . میریام در کنار او ایستاده بود و هر کلمه ای را که از دهان شوهرش خارج میشد با شوق و علاقه وافر گوش میداد . مضمون نامه چنین بود :

« بنام خدا .

به پدر عزیزم ربی اسحق که چراغش همیشه روشن باد ، و به مادر عزیزم میریام که عمرش دراز باد .

شش ماه از روزیکه خانه شما و آن کانون پر از مهر و محبت را ترك کرده و به ورمز آمده ام میگذرد . والدین عزیزم ! بشما چه بگویم ؟

زندگی در شهر غربت خیلی سخت است، ولی تورا عظیم است، و شادی آن عظیم تر. من زیاد درس میخوانم. من هم در روز تحصیل میکنم و هم در شب، و با وجود این هیچ خسته نیستم.....

معلمان من، «ربی یعقوب بریاقار و ربی اسحق هلوی، بزرگترین دانشمندان قرن ما هستند. خوشا بحال من که چنین استادانی دارم. خوشا بچشمی که نور صورت آنها رامی بیند، و خوشا بگوشی که مطالب تورا را از دهان آنها می شنود!

من شبانه روز درس میخوانم، و هنوز هم باید خیلی چیزها را یاد بگیرم، مثالی است معروف که میگوید: تو را بچه چیز شبیه است؟ به آبی که در اقیانوس است، به آبی که هرگز تمام نمی شود.....

استادانم بمن میگویند: «بعد از اینکه درسهایت را نزد ما تمام کردی، برو به شهر مایانس، و در آنجا از محضر ربی اسحق بن یهودا رئیس یشوای شهر استفاضه کن». البته من این کار را خواهم کرد.

والدین عزیزم، من میخواهم معلم فرزندان اسرائیل بشوم. برادران ما در شهر ترویز و در تمام کشور فرانسه و در ممالک دیگر میخواهند تورا بیاموزند.

چه کسی تورا را مقدس ما را برای آنها تفسیر خواهد کرد؟ کسی که تورا را نمیداند، مانند کوری است که جلوی پای خود را نمی بیند. و چقدر از این گونه کورها در بین ما وجود دارند. من تصمیم گرفته ام که بروم و راه زندگی را با آنها نشان دهم.

تفسیرهایی که من بر روی پوست می نویسم پیوسته زیاد و زیادتر می شوند..... من روزها و شبها و گاهی شبها این تفسیرها را می نویسم،



راو در حال تدریس بشاگردان خود

توضیحات و تفسیرات زیاد و مهمی از دهان استادانم شنیده‌ام و تمامی آنها را بر روی پوست نوشته‌ام. کسی چه میداند؟ شاید همین نوشته‌ها آغاز تفسیر عالی و مفصلی دربارهٔ مطالب تورا باشند....

حالتان چطور است، والدین عزیزم؟ روح من هر روز بسوی شما پر می‌کشد.... منتظر جواب شما هستم.

فرزندی که از دل و جان دوستان دارد شلومو،

۱۴ - در بین ملت خود

چند سال گذشت و شلوموی نوجوان برای خود مردی شد. او حالا دیگر هجده سال داشت. دانشمندان عالیمقام و رؤسای یشیوهای ورمز و مایانس باو درجهٔ اجتهاد داده و گفتند: «شلومو فرزند اسحق «اسحقی» شایستهٔ آن است که پیشوای دینی و تعلیم دهندهٔ ملت اسرائیل بشود». از آن موقع بی‌عدد مردم او را ربی شلومویسحاقی می‌نامیدند، که نام رشی یا راشی از حروف اول این سه کلمه تشکیل شده است.

راشی مرد بسیار متواضعی بود . او باخود چنین میگفت: هنوز وقت آن نرسیده است که من بتوانم معلم وفتوی دهنده برای فرزندان اسرائیل باشم.....معلم نه فقط باید چیزهائی را که بدیگران یاد میدهد خودش خوب بداند، بلکه او باید شاگردانش را نیز خوب بشناسد..... بروم و با افراد ملت من معاشرت کنم و ببینم که مردم چه میگویند....»

يك روز راشی با معلمان و دوستان خود وداع کرده و بمیان ملتش رفت . او از شهری بشهری و از کشوری بکشور دیگر میرفت. روزها در بین مردم میگشت و حرفهایشان رامیشنید، و بهمدارس تو را میرفت و بسخنان معلمان و شاگردان کوش میداد، و شبها تا دیر وقت بیدار می نشست و تفسیرهای خود را برتورا و تلمودی نوشت. اشخاصی که او را میدیدند از یکدیگر می پرسیدند :

«این مرد کیست؟ او از کجا آمده و کارش چیست؟»

ولی هیچکس نمی توانست باین پرسشها پاسخ دهد .
مردم به یکدیگر میگفتند :

«نگاه کنید و نورتابناکی را که بر چهره این مرد است ببینید.....»

يكبار راشی بمدرسه ای رفت و دید که راو شهر میخواهد پاراشای برشیت را بمردم شهرش درس بدهد . راشی باخود گفت :

«من هم بنشینم و تورا بیاموزم .» و همین کار را کرد.

راو اولین آیه را خواند: «در ابتدا خداوند آسمان و زمین را آفرید»،

و سپس درباره آن توضیح داد.

يكی از حضار بلند شد و گفت:

«استاد ، من يك سؤال دارم.»

راو جواب داد :

«پرس ، پرس ، پرس .»

آن مرد پرسید :

«چرا خداوند تورا را از برشیت یعنی از شرح پیدایش عالم آغاز نموده است؟ حقش بود که آنرا با اولین فرمان تو را شروع میکرد که مضمونش چنین است: «این ماه (نیسان) برای شما اولین ماه است. او برای شما نخستین ماه سال می باشد» (سفر شмот - فصل ۱۲ - آیه ۲) .

راو لحظه ای چند بفکر فرو رفت و سپس گفت :

«سؤال مهمی کردی، فرزندم، و من جواب آنرا نمیدانم.»

آنگاه راو از حضار مجلس پرسید:

«چه کسی از شما می تواند باین پرسش پاسخ دهد؟»

سکوت عمیقی در اطاق درس برقرار شد و کسی جوابی نداد.

ناگهان صدای راشی شنیده شد ، صدائی دلتواز و روح پرور:

«استاد ، من از دهان معلم خودم ، ربی اسحق، جواب جالبی برای

این سؤال شنیده ام ، اجازه میفرمائید که آنرا بعرض برسانم؟»

راو با محبت جواب داد:

«البته، فرزندم.»

راشی برپا ایستاد و چنین گفت :

«خداوند تورا را از برشیت یعنی از شرح پیدایش جهان شروع

کرده است ، چون خواسته است بدقوم خود ملت اسرائیل بگوید: اگر

ملتهای جهان بشما بگویند : شما غاصب هستید ، شما سرزمین

های هفت قوم ساکن کنعان را برور از دست آنها گرفته اید ، شما

بد آنها بگویند : تمام کره زمین مال خداوند است ، زیرا او آنرا

آفریده است . همانطور که در اول تورا نوشته شده است: «در ابتدا خداوند

آسمان و زمین را آفرید .» و او اختیار آنرا دارد که هر قسمتی از

آنها به هر کس که میخواهد بدهد. او سرزمین کنعان را اول به هفت قوم داد، و سپس آنها را از آنها پس گرفت و بما بخشید. پس بنابر این، کلمات در ابتدا خداوند آسمان و زمین را آفرید «مطلب بسیار مهمی را بازگو میکنند، و از این روح خداوند تورا را با این جمله شروع کرده است.»
چهره راو از خوشحالی روشن شد، و صورت تمام حضار مجلس درس نیز پر فروغ گردید.

راو از اشخاصی که در کنارش نشسته بودند پرسید:
«این مرد جوان کیست؟ او دانشمند برجسته ایست و قدرت او در تشریح و تفسیر تورا زیاد است!...»
هیچکس نتوانست باین سؤال را جواب دهد.
راو با طرافیان خود گفت:
«آن جوان را صدا بزنید تا او را مورد عزت و احترام قرار دهیم!»
ولی راشی ناپدید شده بود. او بسته نوشته هایش را برداشته و بشهر دیگری رفته بود...

۱۵ - صاحب جزوه های تفسیر

بعد از این واقعه راشی با خود گفت:
«آیا من کار خوبی کردم؟ شاید راو را که بشاگردان خود تورا یاد میداد خجالت زده نمودم. شاید بهتر بود که بآن سؤال جواب نمیدادم...»
و فکری بدنبال فکر دیگر آمد:
«شاید راه دیگری برای این کار باشد، راه بهتری، یعنی آنکه بمعلمان و به راوها در تعلیم و تدریس تورا کمک کنم.»
و راشی تصمیم خود را گرفت و گفت:
«آری، راه بهتری هست، و من آن راه را میدانم.....»

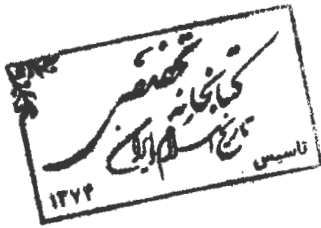
يك روز راشی در پست بخاری يکي از مدارس درس تور ا استاد بود و سخنان را و را که با فردا جماعتش تلمود درس میداد گوش میگرفت. موضوعهای سختی در آن قسمت از تلمود بود. حاضار مجلس درس پرسشهایی میکردند ولی را و اغلب نمی توانست جواب آنها را بدهد. راشی فوراً نشست و جواب و توضیح آن اشکالات را در جزوه ای نوشت. موقعی که کسی در آنجا نبود، راشی جزوه تفسیر را روی میز را و گذاشت و از شهر خارج شد.

را و به میز خود باز گشت و جزوه را روی آن دید، و با تعجب از خود پرسید: « این چیست؟ »
او جزوه را بدقت مطالعه کرد و در آن تفسیر جالبی بر مطالب تلمود دید. آن تفسیر با خط بسیار زیبایی نوشته شده بود.
را و از خودش پرسید:

« این جزوه را چه کسی در اینجا گذاشته است؟ چه کسی تا این اندازه دانشمند بوده و توانسته است مطالب باین سختی را اینطور خوب تفسیر کند و توضیح دهد؟ »

در این حال را و بیاد آن مرد فقیری افتاد که هر روز به یشوا می آمد، پست بخاری می استاد و بدرس های او گوش میداد، و یامی نشست و بر روی قطعات پوست چیزهایی می نوشت ...
« پس آن مرد کجاست؟ »

در پست بخاری دیگر کسی دیده نمیشد....
راشی در هر جا که میرفت همین کار را میکرد. او بدون اینکه دیده شود روی میز معلم یا را و جزوه تفسیری می گذاشت و ناپدید میشد. هیچکس اسم و هویت این فقیر عجیب و استثنائی را نمیدانست و بسا



« صاحب جزوه های تفسیر » نام داده بودند .



راشی از شهری بشهری می‌رود

۱۶- ترس بی جهت

در یکی از روزها که راشی در مدرسه نشسته و مشغول نوشتن تفسیر هایش بود ، ناگهان صدای باز شدن در اطاق بگوشش رسید . راشی چشمانش را بلند کرد و یک کشیش مسیحی را در جلوی خود ایستاده دید . متوحش شد و قلبش به طپش افتاد . از خود پرسید :

« یک کشیش مسیحی در مدرسه چه کاری دارد ؟ قصد او از آمدن باینجا چیست ؟ »

کشیش که آثار ترس را بر چهره راشی دید ، باو گفت :

« ترس ، یهودی ! من قصد اذیت و آزار تو را ندارم . آمده‌ام مطلبی را از تو بی‌روسم . »

« بی‌روسم ، آقای کشیش ! »

کشیش به قطعه پوستی که روی میز بود اشاره کرد و گفت :
« این خط چقدر قشنگ است ! آیا تو می توانی خواندن و
نوشتن عبری را همانطور که خودت بلدی بمن یاد بدهی ؟ »
راشی حیرت زده پرسید :

« شما می خواهید عبری یاد بگیرید ، آقای کشیش ؟ زبان عبری
را برای چه می خواهید بدانید ؟ »

« عبری زبان اصلی کتابهای مقدس است . من می خواهم کتابهای
مقدس را بهمان زبانی که از اول بآن نوشته شده اند بخوانم . »
راشی گفت :

« من نمی دانم چه مدتی در این شهر خواهم ماند ... »
کشیش جواب داد :

« عیب ندارد ، تو تا وقتی که در شهر ما هستی عبری را بمن یاد بده . »

۱۷ - امتحان

از آن روز یبعد راشی زبان عبری را بکشیش می آموخت .
کشیش معلم جوانش را دوست داشت و راشی هم به شاگرد غیر یهودی اش
علاقه مند شده بود . بعد از هر درس ، معلم و شاگرد می نشستند و در باره
مطالب کتابهای مقدس و مسائل مذهبی صحبت می کردند .

يك روز راشی شاگردش را در زبان عبری امتحان کرد . قبل
از امتحان این داستان را برای او تعریف کرد :

« من يك وقت بشهر تولدو که در اسپانیاست وارد شدم . شنیدم که
راو بزرگی در آن شهر زندگی میکند و رفتم تا او را ببینم و از دهانش
مطالب تو را بشنوم . بخانه راو آمدم و خدمتکارش بمن گفت :

« راو حالا در خانه نیست . »



راشی در حال درس دادن به کشیش مسیحی

از آنجا خارج شده و جهت صرف ناهار به رستورانی رفتم .
درحین که مشغول غذا خوردن بودم خدمتکار راو آمد و با عصبانیت
بمن گفت :

« ای مرد ! تولیاسی را از خانه راو دزدیده‌ای ... »

من با صدای لرزان و قلب شکسته گفتم :

« تو چطور می‌توانی این تهمت ناروا را بمن بزنی ؟ ! درحالی که

در تورات نوشته شده است - دزدی مکن ! ... »

ولی خدمتکار با خشم جواب داد :

« آری ، تو دزدیده‌ای ! دزدیده‌ای و آنرا فروخته‌ای و حالا

داری با پول فروش آن غذای لذیذی میخوری ... »

خدمتکار دست از من نکشید تا آنکه تمام پولی را که درجیم بود

باو دادم . از این واقعه خیلی عصبانی شدم . به خانه راو رفتم و این پنج

کلمه را بردار طاق او نوشتم ، ولی برای حروف نقطه نگذاشتم .

שלמה שלמה שלמה שלמה

هنگامی که راو بخانه برگشت ، آن کلمات را بر روی دراطاقش نوشته دید ، ولی چیزی از آن نفهمید .

راو از خدمتکارش پرسید :

« این کلمات نا مفهوم را چه کسی بردر اطاق من نوشته است ؟ »

خدمتکار قضیه دزدی لباس و داستان مرد فقیری را که آن کلمات

بدست او بر روی دراطاق نوشته شده بود برای راو تعریف کرد .

راو به خدمتکار دستور داد :

« برو و آن مرد فقیر را باینجا بیاور ! »

هنگامی که بخانه راو آمدم ، وی از من پرسید :

« این کلماتی که بر روی دراطاق من نوشته ای چه معنی میدهند ؟ »

من قلم بدست گرفته و آن پنج کلمه را نقطه گذاری کردم ، و راو

فوراً مقصود مرا فهمید .

آنوقت رانی بشاگردش گفت :

« در اینجا داستان پایان رسید و امتحان شما شروع می شود .

شما این پنج کلمه را نقطه گذاری کنید و بگوئید که مفهوم آنها چیست . »

کشیش با لبخند گفت :

« امتحان مشکلی است . اگر يك راو مفهوم این کلمات را

نمیدانست ، من چطور آنرا بدانم ؟ »

راشی گفت : « حق با شماست . » و آنوقت قلم بدست گرفت و

کلمات را بدین گونه نقطه گذاری کرد :

شَلْمָה شَلْمָה שְׁלֹמֶה שְׁלֹמֶה שְׁלֹמָה ؟

راشی از کشیش پرسید :

« حالا می فهمید؟ »

کشیش نشست ، قلم بدست گرفت و کلمات فوق را بدین گونه ترجمه کرد :

شلاما - برای چه - **شیلاماه** - پرداخت بابت آن **شلومو** -
یعنی ربی شلومویسحاقی (راشی) - **سلما** - (پول يك) لباس
شاما - کامل

کشیش با خوشحالی گفت :

« بلی ، حالا من خوب می فهمم ! » و تمام جمله را اینطور تفسیر کرد : چرا شلومو (یعنی راشی) تمام پول يك لباس را پرداخت ؟
راشی گفت :

« شما شاگرد شاعی و هوذیاری هستید » و دست کشیش را با محبت فشرد .

۱۸ - خواهش

يك روز کشیش سر درس حاضر نشد و راشی از این بابایت خیلی غمگین بود .

راشی با خود گفت : « بروم بینم بر سر شاگردم چه آمده است ، »
و همین کار را کرد . وقتی بخانه کشیش آمد او را دید که در بستر خوابیده است .

راشی با ترس پرسید :

« چه اتفاقی افتاده ؟ آیا شما بیمار هستید ؟ »

کشیش گفت :

« بلی ، من بیمار هستم . »

راشی پرسید :

« آیا بروم و پزشك را صدا بزنم ؟ »

کشیش جواب داد :

« نه ، لازم نیست تو زحمت بکشی . چند دقیقه دیگر خدمتکار من بر میگردد و او میرود و طبیب را می آورد . »
راشی گفت :

« خوب نیست که صبر کنیم . کسی چه میداند که خدمتکار کی بر میگردد . . . من میروم و پزشك را باینجا می آورم . »

ساعتی نگذشته بود که راشی همراه طبیب باز گشت . دکتر بیمار را معاینه کرد و گفت :

« کشیش ذات‌الریه گرفته است . او باید چند هفته در بستر بخوابد ، این هم دواش است . »
دکتر يك قوطی كوچك دارو روی میز گذاشت و رفت .

در تمام مدت بیماری کشیش ، راشی از کنار تخت خواب او دور نشد . از به کشیش دوا میخورانید ، آب و غذا میداد ، رخت خوابش را تمیز و مرتب میکرد ، و برای او از کتاب مقدس میخواند .

هنگامی که کشیش سلامت خود را باز یافت ، دست معلمش را بگرمی فشرد و گفت :

« تا کنون دوستی بخوبی تو نداشتم . در تمام عمرم این نیکی و لطفی را که در حق من انجام دادی فراموش نخواهم کرد . حالا بمن بگو ، چطور می توانم این خوبی تو را تلافی کنم ؟ »
راشی در جواب او گفت :

« من فقط يك خواهش از شما دارم . هر وقت يك فرد يهودی را در رنج و سختی دیدید ، باو كمك كنید . »

۱۹ - ازماتم به شادی

در یسکی از روزها، راشی به شهر پیراگک پایتخت کشور چکوسلواکی آمد. یهودیان پیراگک که شنیده بودند یک دانشمند عالمقام بشهرشان می آید، باستقبال اورفتند. بزرگ و کوچک می آمدند که باو احترام بگذارند، و خوشحالی آنان پایانی نداشت.

حاکم پیراگک دشمن سرسخت یهودیان بود و نمی توانست شادی آنها را ببیند. او فوراً دستور داد راشی را بازداشت نموده بحضور او بیاورند، و به اسقف اعظم پیراگک پیغام داد که یک او یهودی باینجا آمده و اکنون در خانه من است. بیایید و با او بحث دینی کنید و ثابت نمایند که دین یهود دین خوبی نیست.

این خبر در شهر پیچید که حاکم فرمان کشتار یهودیان را صادر کرده است ...

بیدرتنگ مسیحیان به خانه های یهودیان ریختند، و مردان، زنان و بچه هارا با بیرحمی زدند. فریاد یهودیان با آسمان رفت و بگوش راشی نیز که در خانه حاکم نشسته بود رسید.

ناگهان در اطاق حاکم باز شد و اسقف اعظم بدرون آمد.
حاکم با خوشحالی گفت:

«سلام بر شما، سرور من حضرت اسقف! بیایید تا حاکم یهودیان را بشما نشان بدهم. با او با تدبیر صحبت کنید، شاید او دین ما را قبول کند. اگر او بدین ما درآید، او را می بخشم و آزادش میکنم....»

ولی بمحض اینکه اسقف اعظم راشی را دید، خود را بر کردن او انداخت و او را با محبت بسیار بوسید.



اسقف اعظم پراگ بدیدن راشی میاید

حاکم که حیرت زده شده بود پرسید :

«چطور شده؟ مگر شما این یهودی را می شناسید؟»

اسقف اعظم در جواب گفت :

« آری ، این یهودی معلم و دوست عزیز من است . او بمن زبان
عبری را آموخته و زندگی مرا نجات داده است . . . یک وقت
که من سخت بیمار بودم ، او از کنار تخت خوابم تکان نخورد تا اینکه
سلامت خود را باز یافتم . حالا ، آقای حاکم ، لطفاً به معلم و دوست
من محبت کنید و او را آزاد نمایید . »

اسقف اعظم سپس رو به راشی کرد و گفت :

« معلم گرامی ام ، بگو بینم چگونه می توانم بتو کمک کنم؟ »

راشی جواب داد :

« از حاکم شهر خواهش کنید که با تمام برادران یهودی من که
در شهر پراگ هستند بر سر لطف باشد و مانع ستم دیدن آنان شود . »
اسقف اعظم خواهش راشی را برآورد . مأموران حاکم بدستور

او بمیان مردم شهر رفته به آنها گفتند :
 « ای مسیحیان ! هر کسی بخانه خود برود . به یهودیان آزار
 نرسانید ، زیرا حاکم شهر چنین دستور داده اند ! »
 برای یهودیان پراگ شادی و خوشی پیش آمد . یهودیان زیادی
 به کنیسا آمدند تا بحضور خداوند نماز بخوانند و بدرگاه او شکر
 گزاری کنند که آنها را از دست ظالمان نجات داده است . بعد از نماز ،
 راشی برای مردم سخنرانی مذهبی کرد . اسقف اعظم نیز در بین
 شنوندگان بود .

۲۰ - در شهر ترویز

در شهر پراگ بود که راشی زن گرفت . او از پراگ به ترویز
 شهر زادگاهش بازگشت و در آنجا برای خود خانه‌ای ساخت و کانون
 گرم خانوادگی تشکیل داد .

راشی در شهر ترویز يك یشیوا تأسیس کرد که اولین یشیوا در
 تمام سرزمین شامپانی در شمال کشور فرانسه بود . شاگردان زیادی از شهر
 های فرانسه و آلمان و حتی لهستان به یشیوای او آمدند . محصلین بسیاری
 هم بودند که یشیواهای بزرگ را در شهرهای ورمزو مایانس ترك کرده
 و به شهر ترویز آمدند تا از دهان راشی مطالب تورا بشنوند ...

، وقتی یهودبان ترویز دیدند که یهودی دانشمند عالیمقامی در میان
 آنها ساکن شده است ، او را عضو دادگاه دینی شهر خود کردند . از آن
 موقع به بعد راشی در دادگاه دینی می نشست و با دو داور دیگر برای
 مردم طبق قوانین تورا داد رسی میکرد .

خانواده راشی در شهر ترویز توسعه یافت و او صاحب سه دختر
 شد . راشی خیلی کار میکرد . روزها در تاکستان و در چرخشت کار

میکرد، و در یثیوا و دادگاه دینی نیز مشغول بود. عصرها می نشست و می نوشت، و گاهی اوقات شبها نیز تا دیر وقت به نوشتن اشتغال داشت. زنش اغلب از وی می پرسید:

«شلومو، تو پس کی میخواهی استراحت کنی؟ تو که این همه کار میکنی، آیا خسته نمیشوی؟!»
راشی جواب میداد:

«من چطور می توانم استراحت کنم، در صورتی که هنوز کار زیادی دارم؟ من باید نوشتن تفسیرها را تمام کنم.»

بعد از سالها زحمت و کوشش، راشی عاقبت نوشتن دوتا از تفسیر هایش را تمام کرد، یکی بر تلمود و دیگری بر کتاب مقدس. تفسیر های او در اندك مدتی در تمام نقاط یهودی نشین جهان معروف و مشهور شد.

یکی از شاگردان یثیوای ورمز که آمده بود در یثیوای ترویز تحصیل کند، برای راشی نامه ای از معلم پیرش ربی اسحق هلوی آورد، در نامه چنین نوشته شده بود:

«بنام خدا.

بشاگرد عزیزم، نیر اعظم، استاد و یثیوا و رهبر، ربی شلومو اسحق، که چراغش همواره روشن باد.

تفسیرهای تو چشمان دانشمندان و تمام افراد ملت اسرائیل را به نور تورا روشن میکنند. سخنانت به دلها گرمی و نشاط می بخشند... تو هدیه خوبی به ملت اسرائیل داده ای. تمام افراد این ملت شاگردان تو محسوب می شوند. همگی ما گفته های تورا نشنه وار می نوشیم و بکام ما شیرین می آیند. دورانی که تو در آن زندگی میکنی یتیم نیست،



راشی در حال نوشتن تفسیرهای خود

و دانشمندانی مانند تو در میان اسرائیل زیاد شوند . »

اسحق هلوی

۲۱ - قوم اسرائیل در تنگنا و بدبختی

سالهای زیادی گذشت. دختران راشی بزرگ شدند و با دانشمندان علوم دینی ازدواج کردند و صاحب پسرانی شدند. راشی نوه هایش را خیلی دوست میداشت. یکی از نوه هایش بنام سموئل بن میشر شاگرد او در یشیوای ترویج بود. او عالم علوم دینی شد. نوه دیگرش بنام یعقوب نیز دانشمند علم توراه بود.

راشی بن پیری رسید. ولی در دوران پیری دلش خوش نبود، زیرا که روزهای سخت و بدی برای قوم اسرائیل فرارسیده بود، و آن دانشمند پیر نمی توانست بدبختی قومش را ببیند و تحمل کند.

در سال ۱۰۹۶ میلادی جنگهای صلیبی آغاز شدند و مسیحیان زیادی از اروپا به فلسطین رفتند. آنها میخواستند مکان های مقدس مسیحیان را از دست مسلمانان بدر آورند. صلیبی ها سر راه خود به فلسطین، به یهودیان فرانسه و آلمان حمله میکردند، مرد ها، زن ها و بچه ها را می کشتند، خانه ها، کنیسا ها و سفر توراه را آتش میزدند. یهودیان بسیاری مجبور شدند که دین مسیح را بپذیرند.

در آن روزهای تلخ و اندوه بار، راشی اشعاری می سرود و بوسیله آنها تمام رنج و غمش را آشکار می ساخت و برای سلامت و سعادت برادرانش دعا میکرد.

در یکی از اشعارش راشی خطاب به توراه کرده و میگوید :

« تو برای قوم اسرائیل از درگاه خداوند طلب رحمت کن ! »

و اینها آیات اول آن شعر هستند :

« ای تورای بی عیب و نقص ...
برای کبوتر پاك و ساده (ملت اسرائیل)
از درگاه خداوند طلب رحمت کن ! ... »

نامه های زیادی از جماعت های اسرائیل در فرانسه و آلمان
بدست راشی میرسید . سران جماعت و پیشوایان مذهبی باو نامه نوشته
و از او پرسشهای دینی میکردند . راشی هم به تمام نامه ها و سؤالات
جواب میداد .

مسئله از دین برگشتگان اجباری مسئله خیلی مشکلی بود .
خیلی از آن افراد میخواستند به جمع اسرائیل بازگردند ، ولی سران
جماعت و پیشوایان دینی نمیدانستند که آیا آنها می توانند بار دیگر
به جمع اسرائیل پیوندند یا نه . راشی نامه های بخشنامه مانند جهت تمام
جماعتها فرستاد که مضمون آن چنین بود :

« ای برادران ما ، فرزندان اسرائیل ، ای دلرحیم هایی که اولاد
دلرحیم های گذشته هستید ! با از دین برگشتگان خوبی کنید و آنها را
بخود بپذیرید ، زیرا که آنها هنوز برادران ما هستند . دانشمندان ما
فرموده اند : « اگر يك فرد اسرائیل خطا کرده باشد ، او هنوز عضوی
از ملت اسرائیل است . » و دانشمندان ما این را هم گفته اند : « در
جائی که بتوبه برگشته ها ایستاده اند ، صالحان و نیکوکاران کامل
نمی توانند بایستند . »

۲۲ - پیشگوئی

يك روز عده ای سوار مسلح خانه راشی را محاصره کردند . ترسی
عظیم براستاد پیرمستولی شد ... ناگهان در باز شد و فرمانده جنگاوران
صلیبی که گود فروا اهل بولونی نام داشت بدرون آمد .

کود فروا درمقابل راشی ایستاد و بدو گفت :

« از تو خواهشی دارم، استاد. »

راشی با صدائی لرزان پرسید :

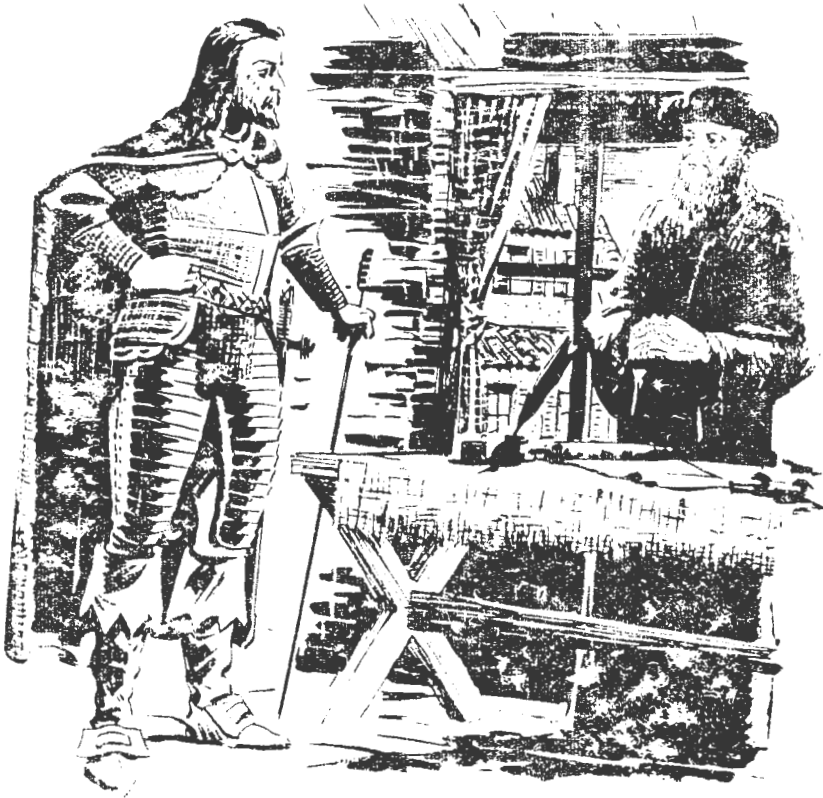
« خواهش شما چیست ، سرور من ؟ »

کود فروا گفت :

« من وسوارانم عازم شهر مقدس اورشلیم هستیم تا باغیر مسیحیان

جنگیده و آن شهر را از دست آنها خارج سازیم. میخواهم ما را تبرک

نمائی تادراین جنگ پیروز شده بمقصود خود برسیم . »



فرمانده جنگجویان صلیبی درخانه راشی

راشی با حیرت و عصبانیت گفت :

« شما از من تبرك می‌خواهید؟ من نمیتوانم این کار را بکنم .
زیرا خیلی چیزهای بد دربارهٔ جنگجویان صابی و اعمال زشتشان
شنیده‌ام ... »

کود فروا که ناراحت شده بود گفت :

« خیلی خوب . اگر نمی‌خواهی ما را تبرك کنی ، پس فقط بن بگو
که آیا در این سفری که می‌روم و در جنگ‌هایی که خواهم کرد پیروز
و کامیاب خواهم شد یا نه . »

راشی در جواب او گفت :

« شما شهر اورشلیم را تصرف کرده و مدت سه روز هم در آن
سلطنت خواهید کرد . ولی در روز چهارم مسلمانان شما را شکست
داده و از شهر اخراج خواهند نمود و شما با سه رأس اسب به این شهر
باز خواهید گشت »

کود فروا که از حرف‌های راشی بخشم آمده بود گفت :

« شاید حرف‌های درست باشند . ولی بدان که اگر من با چهار
رأس اسب باین شهر برگردم ، گوشت بدن تو را بخورد سگ‌های گرسنه
خواهم داد و تمام یهودیان فرانسه را خواهم کشت ! »

سالها از این واقعه گذشت . کود فروا اهل بولونی از فلسطین به
سرزمین زادگاهش بازگشت درحالی که از آن همه مردان مسلحی که
با او بفلسطین رفته بودند فقط سه سوار همراهش می‌آمدند . زیرا بقیه
در جنگ با مسلمانان بقتل رسیده بودند .

کود فروا با خود گفت :

« پیشگوئی راشی بحقیقت نپیوست . زیرا او گفته بود که من

فقط با سه اسب باین شهر برمیگردم ، حال آنکه ما چهار اسب داریم ،
سه رأس مال سوارانم و یکی هم مال خودم . حال میروم و بلائی را که
آفرود گفتم بر سر راشی و یهودیان فرایم می آورم »

در آن لحظه که کود فرواد سوارانش داخل دروازه شهر میشدند ،
ناکهان سنگ بزرگی از بالای دروازه بر سر اسب یکی از سواران افتاد
و او را در دم هلاک کرد .

کود فرواد که دید حرفهای راشی درست در آمدند با خود گفت :
« بروم و این یهودی بزرگ را مورد لطف و مروت خود قرار دهم . »
وقتی که کود فرواد نزدیک خانه راشی رسید ، مردمان بسیاری
را دید که دور خانه جمع شده اند .

از یکی پرسید :

« چه خبر شده ؟ شما چرا اینجا جمع شده اید ؟ »
آن شخص در جواب او گفت :

« استاد پیر که طاقت نداشت رنج و مشقهای قومش را ببیند ،
بیمار شده و در گذشته است »

در آن لحظه تابوت راشی را از خانه اش خارج ساختند . تمام آن
جمعیت انبوه بدنبال تابوت می رفتند و میگریستند .

کود فرواهم با آنها میرفت و اشک میریخت . عزرا و ماتم بزرگی
برای تمام یهودیان پیش آمده بود ، و آن سال ، سال ۴۸۶۵ از خلقت و
۱۱۰۵ میلادی بود

